

نرگس، خواهر من یک پرستار است

هدیه سادات میر مرتضوی

نرگس، خواهر من یک پرستار است، هر چند پیش از اینکه این رشته را بخواند، عاشق نوشتن بود و زیباترین انشاهای داستانی و قطعات ادبی را می نوشت، طوری که همه را مسحور خود می کرد. او حتی برای بقیه اعضای خانواده که همه دستی بر قلم داشتیم زیباترین متن ها را می نوشت. نرگس، شیفته زبان و ادبیات انگلیسی هم بود. امدست تقدیر این بود که نرگس زبان دان و ادیب ما سال ۷۱ عازم تهران شود تا در یکی از شلوغ ترین و معروف ترین دانشگاه های کشور، کارشناسی پرستاری بخواند.

در دورانی که نه از ارتباطات اینترنتی خبری بود و نه حتی از موبایل، امید به جمعیهایی داشتیم که به خوابگاه نرگس زنگ بزنیم و نامش را به مسئول خوابگاه بگوییم. بعد همین طور که گوشی توی دست هایمان سنگین می شد بالاخره آن صدای آشنای لخلخ دمپایی ها توی گوشمان بیچد و در دل هایمان پسته بشکنیم که تا چند ثانیه دیگر قرار است همه مان یکی یکی با خواهر دور افتاده از وطن حرف بزنیم. خوشحالی اصلی مان وقتی بود که نامه ای از تهران می رسید. نامه هایش را با آن قلم داستانی قشنگش با خود کار آبی در ورق های کلاسوری می نوشت و از همه چیز تعریف می کرد. از ساندویچ کالباس بدبوی سلف که حتی گریه دانشگاه حاضر به خوردنش نشده تا شب قطع برق در خوابگاه و شایعه حضور یک روح در طبقه سوم.

هر چه می گذشت محتوای نامه ها و حرف های پای تلفن نرگس هم عوض می شد. حالا از بخش های مختلف بیمارستان می گفت که برای واحدهای عملی شان باید بگذرانند. از سخت گیری استادان درباره چگونگی یک پرستار متعهد بودن در قبال بیماران. از مریض هایی می گفت که بینشان تقسیم می شدند و از وقتی که اولین مریضش که زن جوانی بود و ساعتی قبل باهاش خندیده بود، مُرد و چقدر برایش گریه کرد. حقیقت این بود که نرگس ادیب دل نازک ما از تحصیل در این رشته پیشیمان بود. او که در عالم خیال، زیباترین واژه ها را کنار هم می چید و پرشورترین قطعات احساسی را می نوشت، او که آرزو داشت رشته زبان انگلیسی بخواند و در کشورهای دور دست زندگی کند، حالا داشت با حقایق تلخ زندگی روبه رو می شد. حقیقت مرگ، درد و اندوه که مثل سیلی بر صورتش ضربه می زد.

نرگس کارشناسی اش را گرفت و برگشت تا طرحش را بگذرانند، در بیمارستانی با بیماران روانی. هنوز ماجراهایی که از آن بیمارستان می گفت توی گوشم است و چهره بیمارانی که چندبار از نزدیک دیدمشان جلوی چشمم هایم قدمی کشد و محو می شود. مثلاً آن زن میانسال با هیكل بزرگ و صورتی که انگار احساس توی آن مرده بود. زنی که از محارم خود تجاوز دیده بود و برای حفظ آبروی خانوادگی، اینجا بود و مدام و مدام دور سالن راه می رفت و با خودش زیر لب حرف می زد. یا آن زن جوان و زیبا که حتی روپوشی سفید به تن داشت و به علت بهبود نسبی، در تقسیم غذا کمک می کرد. ولی چند وقت بعد از یک درگیری لفظی به قدری عصبانی شد که گلدان سرمایک چند کیلویی جلوی ایستگاه پرستاری را به سر پرستار شیفِت کوفت و او را تا نزدیک مرگ کشاند. معلم بازنشسته بیمارستان هم یکی دیگر از آن ها بود. کسی که با آن چهره موقر و قابل اعتماد، به علت اسکیزوفرنی شدید، قرص هایش را پنهان کرده بود تا در فرصتی مناسب بقیه را با چای مسموم به قتل برساند. نرگس خیلی شب ها کابوس می دید که مسئول شیفت است و بیمارانش گم و گور شدند. هر چه بود آن روز های دشوار و پر اضطراب هم گذشت تا روز های سخت تری جایگزینش شود.

نرگس کرمان رفت و پرستار کودکان سرطانی در یک بیمارستان دولتی شد. کودکانی که خیلی هایشان اهل روستا بودند و پدر و مادر آن قدر فقیر که کودک را از آبادی شان کول می گرفتند تا به بیمارستان برسانند. کودکانی که خیلی هایشان حتی کفشی برای پوشیدن نداشتند و فقط خدا می داند نرگس که آن سال ها خودش هم صاحب کودکانی کوچک بود چقدر رنج کشید و با هر درد و ناراحتی آن کودکان مرد و زنده شد.

بعد سال ها زندگی در غربت و سختی بالاخره موفق شد به مشهد منتقل شود. ابتدا او را به بیمارستان سوانح فرستادند. جایی که هر روز آبستن حوادثی تلخ و ترسناک بود. از تصادف و قطع نخاع و قطع عضو آدم ها تا... درخواست کرد به بیمارستانی دیگر منتقل شود و سهمش از شغل پرستاری، کار در اورژانس کودکان شد با بیماران کوچکی که هر روز با حوادثی بزرگ مثل مریضی های مادرزادی یا اتفاقات ناگوار با حال وخیم آنجا می آمدند و خیلی هایشان جلو چشم پرسنل دچار ایست قلبی یا مرگ مغزی می شدند. نرگس آنجا ماندنی شد و روز ها و شب ها در بیمارستان شلوغی که خیلی از بیماران حتی تختی برای بستری نداشتند دوید و دوید. در شیفت های تمام نشدنی و طولانی که هیچ وقت تعداد پرسنل برای آن همه بیمار کافی نبود. با کمترین حقوق و بیشترین زحمت و در شرایطی که حتی بیمار شدن و سر کار نرفتن برای او و همکارانش بی معنا بود. نرگس حالا همیشه خسته بود و پاهایش درد می کرد. نرگس همیشه در رؤیای یک خواب شیرین بود؛ خوابی بدون دغدغه و نگرانی از محیط کار.

در میان آن روز و شب های سخت، روز های طوفانی کرونا از راه رسید و بیشتر بخش های بیمارستان تبدیل به بخش بیماران کرونایی شد. روز هایی که پرستاران باز در خط مقدم مبارزه با این بیماری بودند و مثل همیشه زحمتشان از همه بیشتر و سهمشان از همه کمتر و ناچیز تر بود. روز هایی که نرگس و بعضی همکارانش علاوه بر کار در بیمارستان، داوطلبانه و رایگان مشغول مداوای بیماران خارج از بیمارستان هم بودند. آن هایی که به خاطر واگیر بودن بیماری کرونا، از عهده سرم تراپی و... خود با هزینه های گزاف بر نمی آمدند. در آن روز های سخت خیلی از پرستار ها بار ها و بار ها بیمار شدند و خانواده هایشان را هم درگیر این بیماری کردند و در همان حال، مرهم درد بیماران کرونایی بودند. وعده پاداش ها و حقوق های مازاد برای دوران کرونا، هیچ وقت تحقق پیدا نکرد. ولی پرستار ها باز ماندند و با وجود همه کاستی ها در کنار هم تلاش کردند تا آن روز های سخت هم بگذرد.

نرگس خواهر من یک پرستار است، پرستاری با تجربه های خاص و تکرار نشدنی؛ پرستاری که نه تنها در بیمارستان بلکه در محیط خارج از آن، هر ساعت از شبانه روز برای هر فامیل و دوست و آشنا، یک مشاور پزشکی و یک دلسوز مهربان است. بار ها از او خواسته ام صفحه ای در فضای مجازی راه بیندازد و در آن از روزمرگی هایش بنویسد. از خاطرات بیمارانش و همکارانش که چیزی کم از کتاب های داستان ندارد. بار ها به یادش آورده ام که او صاحب چه قلم ظریف و پراحساسی بوده و در سال های دور از همه مان بهتر می نوشته است. در مقابل این حرف ها با چهره همیشه خسته اش لبخندی می زند. لبخندی که شاید هزاران معنی در چین و شکن هر خطش پنهان باشد. این معانی را فقط یک پرستار می تواند تأویل و تفسیر کند. پرستاری که ۳۰ سال از جوانی اش را در بیمارستان ها و بین بیماران در حال احتضار زندگی کرده، بار ها و بار ها مُرده و باز ققنوس وار به زندگی برگشته است.



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

شصت و دومین شماره قاف با «شهرگردی» آغاز می شود؛ با گشت و گذاری در یکی از تاریخی ترین جزیره های خلیج فارس.

{ اسکله پر از هیاهو، نشاط و زندگی است. بوی شرابی دریا با بوی مهربانی مردم جزیره مشام را پر می کند. موتورهای سه چرخه همانند صف سواره نظام ردیف شده اند و انتظار مسافران را می کشند. در چشم بر هم زدنی صدای موتور ها بلند می شود و هر کدام با تعدادی مسافر را می مقصدی می شوند. }

«سبزینه» درباره گیاهی قرمز رنگ است؛ درباره بید قرمزی که رویشگاه آن روستایی در محلات است.

{ او در گل فروشی های مهد گل جهان ترکه های قرمز رنگی می بیند که بارها در کوه و کمر «بزجان» دیده است؛ شاخه های بلند اناری رنگ که با قیمت بالایی فروخته می شود و مشتری های زیادی دارد. }

«بازارگردی» شرح گشتن در جمعه بازار پروانه است؛ آن هم نه در پارکینگ پاساژ پروانه بلکه در باغ هنر.

{ با خریدارند یا می خواهند تفریح کنند آن هم با بازدید از آنتیک ها و عتیقه ها، صنایع دستی ها و لباس های سنتی و... مشتری آن جمعه بازار از شمال، جنوب، شرق و غرب تهران خودشان را به اینجا می رسانند حتی گردشگران خارجی. }

«پیشه» درباره پیشه ای سنتی است که این بار در جایی در استان البرز پا گرفته است.

{ محسن کیانی حالا خودش استاد قفل سازی است؛ هنری قدیمی در پهنه وسیع ایران زمین. او به پیشینه تاریخی این صنعت آگاه است و وقتی از این صنعت صحبت می کند، حس می کنید حاصل سالیان سال تحقیق و اکتشاف در سبک های ساخت و مواد اولیه این هنر را درک می کنید. }

«تاریخ گردی» شرح تماشای مسجدی است در دل جنگل های گیسوم گیلان؛ مسجدی تاریخی که بر لبه ویرانی ایستاده است.

{ «سپیه» و «اسپی» واژه هایی تالشی است که تغییر یافته واژه «سپید» است. در لهجه شمال غربی و تاتی، واژه «مَزگَت» هم به معنی مسجد است؛ شکلی قدیمی تر از واژه ای بسیار کهن. بر این اساس «اسپی مَزگَت» می شود «مسجد سفید» که احتمالاً اشاره به ویژگی شاخص معماری این مسجد دارد؛ اشاره به گچ بری های سفید آن. }

«خیابان غذا» درباره یک خوراکی قدیمی است که هنوز در هرات، در قلب خراسان تاریخی، روی گاری ها فروخته می شود.

{ مشنگ، در خراسان خوراکی نا آشنایی نیست، اما در خراسان تاریخی که حالا جزئی از افغانستان است، مشنگ حسایی پر مشتری است؛ خوراکی ارزانی که هم شکم پرکن است و هم سیرکننده. }